

خدا جون سلام به روی ماهت...



ناسرخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

سرافینا و شنل سیاه



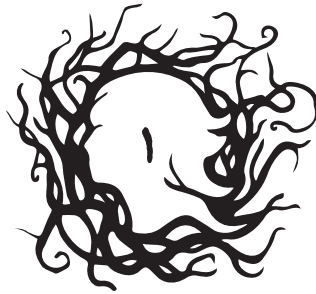
رابرت بیٹی

شب‌نم حیدری پور



سرافینا و شنل سیاہ

ارابت بیٹی | اشبنم حیدری پورا



سرافینا^۱ چشم‌هایش را باز کرد. همه‌جای کارگاه را با دقت نگاه کرد تا ببیند وقتی خواب بوده، موش احمقی جرئت کرده پایش را در قلمرو او بگذارد یا نه. خوب می‌دانست که موش‌ها همین دوروبر، بین شیارهای تنگ و تاریک زیرزمینِ درندشت می‌لوند و منتظرند تا هرچیزی را که می‌توانند، از آشپزخانه و انبار بدزدند. او بیشترِ روز را توی مکان دلخواه و دوراز دسترسش چرت زده بود. پشت دیگ بخارِ زنگارگرفته‌ی کارگاه، خودش را روی تشک کهنه‌ای جمع کرده بود و آنجا را بیشتر از هر جای دیگری، خانه‌ی خودش می‌دانست. چکش‌ها، دنده‌ها، آچار و پیچ‌گوشتی‌ها از ستون‌های کارگاه آویزان بودند و بوی تکراری روغن ماشین، فضا را پُر کرده بود. سرافینا به فضای تاریک اطرافش که رفته‌رفته تاریک و تاریک‌تر می‌شد، نگاهی انداخت و گوشش را برای شنیدن صداهای بیرون، خوب تیز کرد. اولین فکری که از ذهنش گذشت، این بود: امشب، شب خوبی برای شکار است!

پدر سرافینا از سال‌ها پیش، در عمارت بیلتمور^۲ کار می‌کرد و از زمان

Serafina -۱

Biltmore -۲

ورودش به آنجا، بدون اجازه و دور از چشم همه، در زیرزمین عمارت پشت قفسه‌ی مایحتاج، استراحتگاهی برای خودش و دخترش ترتیب داده بود و حالا توی رختخوابش خواب بود. چند ساعت پیش، مرغ و بلغور ذرتشان را در بشکه‌ی آهنی زهواردرفته‌ای پخته بودند و خاکسترهای زغال، هنوز زیر بشکه می‌درخشیدند. آن‌ها همیشه موقع خوردن غذا، دور اجاق می‌نشستند تا گرم شوند. سرافینا عادت داشت مرغش را بخورد و بلغور ذرت را جدا کند. پدر زیر لب غرغر کرد: «غذات رو کامل بخور!»

سرافینا بشقابش را روی زمین گذاشت و جواب داد: «خوردم!» پدر، بشقاب سرافینا را به سمت او هل داد و گفت: «همه‌ی غذات! وگرنه همیشه کوچولو می‌مونی و بزرگ نمی‌شی!»

این یکی از شگردهای پدر بود. هر وقت می‌خواست سرافینا را مجبور کند که غذایش را کامل بخورد، همین جمله‌ی تکراری را به او می‌گفت تا کُفر سرافینا دربیاید و مجبور شود با ولع بیشتری، همه‌ی غذایش را بخورد. سرافینا لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «اگه صد بار دیگه هم این بلغورا رو جلوی من بذاری، باز نمی‌خورمشون بابا!»

پدر همین‌طور که با سیخ شومینه هیزم‌های آتش را مرتب می‌کرد، جواب داد: «زهرمار که نیست دختر! عالم و آدم ذرت دوست دارن، اِلّا تو!» سرافینا گفت: «بابا! خودت خوب می‌دونی که من چیزای چندش‌آور زرد یا سبز این شکلی رو نمی‌تونم قورت بدم! پس بهتره دیگه به من زور نگی!» پدر سیخ شومینه را توی هیزم‌ها فرو کرد و گفت: «هنوز زورگفتن رو ندیدی!»

با ادامه‌ی حرف‌هایشان، کم‌کم موضوع بحث (مرغ و بلغور) عوض می‌شد و راجع به چیز دیگری حرف می‌زدند!

یادآوری لحظه‌های شام‌خوردن با پدرش، لبخندی روی لب‌های سرافینا آورد. هیچ‌چیز توی دنیا جز این خوشحالش نمی‌کرد؛ البته یکی دیگر از چیزهای دلخواه‌اش، درازکشیدن زیر آفتابی بود که از پنجره‌ی زیرزمین داخل می‌آمد و آن را به گل‌گل‌کردن با پدرش ترجیح می‌داد.

سرافینا بدون آنکه پدر را بیدار کند، آهسته ملافه را از رویش کنار زد. پاورچین پاورچین، روی زمین سنگی و زیر کارگاه قدم برداشت و به سمت راهروی پیچ در پیچ عمارت، بیرون رفت. همین طور که چشم هایش را می مالید و به بدنش کش و قوس می داد، توی دلش شور و هیجان زیادی احساس می کرد. حس وسوسه انگیز شروع یک شب جدید و اتفاق هایش، بدنش را مورمور می کرد. احساس می کرد ماهیچه ها و حس های چندگانه اش بیدار می شوند؛ مثل جغدی که قبل از پرواز، برای به دام انداختن طعمه، بال هایش را چند بار باز می کند و قلنج پنجه هایش را می شکند.

آهسته توی تاریکی حرکت کرد. از رختشوخانه ها، آبدارخانه ها و آشپزخانه ها گذشت. زیرزمین عمارت، همیشه پر از خدمتکار بود، اما این وقت شب، همه ی این اتاق ها خالی و ساکت و تاریک بودند؛ درست همان طور که سرافینا دوست داشت. می دانست خانواده ی وِندریلیت^۱ و مهمان هایش، در طبقه ی دوم و سوم عمارت خواب هستند و اینجا، حتی پشه هم پر نمی زند. سرافینا عاشق پرسه زدن توی راهروهای طولانی بی انتها و انبارهای تاریک بود و آنجا را مثل کف دستش می شناخت. اینجا قلمرو شبانه ای بود که فقط و فقط به او تعلق داشت.

ناگهان صدای ضعیف تکان خوردن چیزی را شنید. شب داشت شروع می شد.

ایستاد و به صدا گوش داد.

از دوتا در جلوتر، صدای کشیده شدن پاهای کوچکی روی زمین شنیده می شد.

سرافینا به سمت دیوار رفت.

وقتی صدا قطع می شد، سر جایش می ایستاد و وقتی دوباره صدا می آمد، او هم کمی جلوتر می رفت. این شگردی بود که در هفت سالگی یاد گرفته بود؛ با هر حرکت، حرکت کن و با هر توقف، بایست! حالا می توانست صدای نفس کشیدن آن موجودات را بشنود؛ صدای کشیده شدن ناخن هایشان روی

۱- Vanderbilt

سنگ و صدای برخورد دُمشان روی زمین. لرزه‌ی خفیفی توی انگشت‌هایش احساس کرد و ماهیچه‌های پاهایش کمی سفت شد.

سرافینا از بین در نیمه‌باز انبار به داخل خزید و آن‌ها را توی تاریکی دید؛ دوتا موش خپل قهوه‌ای از لوله سُر خورده بودند بیرون و از سروکول هم بالا می‌رفتند. به‌ظاهر این مزاحم‌ها، تازه‌وارد بودند و آن‌قدر مغزشان پوک بود که به جای لیس‌زدن خامه‌های توی انبار، داشتند دنبال سوسک می‌گشتند.

بدون هیچ سروصدایی به سمت موش‌ها حرکت کرد و یک لحظه هم از آن‌ها چشم برنداشت. با هر صدایی که درمی‌آوردند، گوش‌هایش تیز می‌شد، حتی می‌توانست بوی گند و نفرت‌انگیزشان را احساس کند. همه‌ی این مدت، آن‌ها مشغول کار خودشان بودند و اصلاً متوجه حضور سرافینا نشده بودند. به فاصله‌ی چند قدم از موش‌ها، توی تاریکی ایستاد و منتظر خیز برداشتن شد. این دقیقاً همان لحظه‌ای بود که خیلی دوست داشت؛ لحظه‌ی حمله‌کردن. آهسته بدنش را جلو و عقب برد و در زاویه‌ی مناسب برای حمله ایستاد. ناگهان چنگ انداخت. در یک حرکت ناگهانی و سریع، موش‌های جیغ‌جیغویی که از شدت درد به خودشان می‌پیچیدند، توی مشتش گرفتار شدند.

سرافینا با صدای خَش‌داری گفت: «گرفتمتون مزاحمای کوچولو!» موش کوچک‌تر از شدت ترس می‌لرزید و از نجات پیداکردنش کاملاً ناامید بود، اما موش بزرگ‌تر چرخ‌ی زد و دست سرافینا را گاز گرفت.

سرافینا با عصبانیت گفت: «دیگه از این کارا نمی‌کنی‌ها!» و بعد گردن موش را محکم بین انگشت اشاره و شستش نگه داشت.

موش‌ها بی‌وقفه وول می‌خوردند، اما سرافینا ماهرانه و محکم، گردن آن‌ها را نگه داشته بود و نمی‌گذاشت فرار کنند. مدت‌ها طول کشیده بود تا یاد بگیرد وقتی موشی را توی دستش گیر می‌اندازد، باید گردنش را خیلی محکم فشار بدهد، حتی اگر موش با پنجه‌های کوچکش چنگ بیندازد یا دُم زبرش را مثل مار کوچکی دور دست سرافینا بییچد.

بالأخره پس از چند ثانیه تلاش بی‌نتیجه، موش‌های خسته فهمیدند که نمی‌توانند از دست او دربروند. بی‌حرکت سر جایشان ایستادند و با چشم‌های

سیاه و گردشان، با نگرانی به سرافینا خیره شدند. دماغ کوچک مرطوب و سیبل‌های بلندشان از ترس می‌لرزید. موشی که دست سرافینا را گاز گرفته بود، بار دیگر دُم بلند و زبرش را دور میچ او پیچید تا شانشش را برای نجات خودش امتحان کند.

سرافینا با لحن هشدارآمیزی گفت: «حتی فکرشم نکن!» هنوز از جای دندان موش روی دستش، خون می‌آمد و اصلاً حوصله‌ی حقه‌ی جدید موش‌ها را نداشت. موش‌های عمارت، قبلاً هم او را گاز گرفته بودند، اما تا به حال پیش نیامده بود این حس را آن‌قدر دوست داشته باشد.

سرافینا همین‌طور که موش چندش‌آور را توی مشتش نگه داشته بود، از راهروی طویل عمارت گذشت. از اینکه قبل از نیمه‌شب دوتا موش شکار کرده بود، احساس خیلی خوبی داشت. این موش‌ها دقیقاً همان موجودات بدذاتی بودند که کیسه‌ی غلات را می‌جویدند تا گندم‌ها را از تویش بیورند یا تخم‌مرغ‌ها را می‌شکستند تا زرده‌اش را از روی زمین لیس بزنند.

از پله‌های سنگی که به بیرون می‌رسیدند، بالا رفت. زیر نور مهتاب، مسیر جلوی عمارت را طی کرد تا به ابتدای جنگل برسد. همان‌جا موش‌ها را بین برگ‌ها و بوته‌ها پرت کرد و فریاد زد: «حالا واسه‌ی همیشه از اینجا برید و دیگه پیداتون نشه! دفعه‌ی بعدی که ببینمتون، رحم نمی‌کنم!»

موش‌ها روی زمین قل خوردند و لرزان، همان‌جا ایستادند؛ انگار انتظار مرگشان را می‌کشیدند. وقتی اتفاقی نیفتاد، برگشتند و به سرافینا نگاه کردند.

سرافینا گفت: «زود باشید برید قبل از اینکه نظرم عوض بشه!»

موش‌ها بدون لحظه‌ای درنگ، سراسیمه زیر بوته‌ها رفتند.

سرافینا عادت داشت شب‌ها جسد موش‌های بدبختی را که شکار کرده بود، کنار تخت پدر بگذارد تا وقتی از خواب بیدار شد، شکار آن شب او را ببیند، اما مدت‌ها بود که این کار را نکرده بود.

او به رفت‌وآمد مردها و زن‌هایی که توی زیرزمین کار می‌کردند، خیلی دقت کرده بود؛ برای همین، می‌دانست که هرکدام از آن‌ها چه وظیفه‌ای دارند و چه کاری انجام می‌دهند. پدرش مسئول تعمیر آسانسور، بالابر، لولای

پنجره‌ها و سیستم گرمایش و بقیه‌ی کارهای فنی عمارت دویست و پنجاه‌اتاقه بود. او حتی باید به اُرگ بادی^۱ رسیدگی می‌کرد تا مشکلی برای موسیقی‌های سالن مهمانی خانم و آقای وندربیلت و مهمان‌هایش پیش نیاید. به‌جز پدر سرافینا، آشپزها، خدمه‌ی آشپزخانه، کارگرهای کوره، تمیزکارهای شومینه، رختشوها، شیرینی‌پزها، پیشخدمت‌ها، نوکرها و تعداد زیادی آدم دیگر هم در عمارت کار می‌کردند.

وقتی سرافینا ده‌ساله بود، از پدرش پرسید: «منم اینجا مسئولیتی دارم بابا؟» پدر جواب داد: «معلومه که داری!» اما سرافینا همیشه فکر می‌کرد پدر به او راست نمی‌گوید و فقط دلش نمی‌خواهد او را ناراحت کند.

دختر دوباره با اصرار سؤال کرد: «خُب... مسئولیت من اینجا چیه؟» پدر جواب داد: «راستش تو یه مسئولیت مهم داری و هیشکی بهتر از خودت نمی‌تونه انجامش بده دخترم.»

سرافینا گفت: «بهم بگو بابا! چه کاریه؟»

پدر گفت: «تو م. ح. ع هستی.»

سرافینا با هیجان پرسید: «م. ح. ع یعنی چی باباجون؟»

پدر جواب داد: «م. ح. ع یعنی موش‌گیر حرفه‌ای عمارت!»

اگرچه این لقب خیالی بود، اما سرافینا را خیلی خوشحال می‌کرد، حتی همین حالا، یادآوری آن کلمه‌ها باعث می‌شد احساس غرور کند و لبخندی از رضایت بر لب بیاورد؛ موش‌گیر حرفه‌ای عمارت. او این لقب را خیلی دوست داشت. همه می‌دانستند که جانوران موذی در یک عمارتِ پر از انبار و قفسه‌های غلات، چه دردسر بزرگی هستند و واقعیت این بود که سرافینا استعداد عجیبی در به‌دام‌انداختن این موجودات چهارپای دزد و موذی و کثیف داشت، ولی آدم‌های عادی با آن تله‌موش‌های احمقانه نمی‌توانستند از پس آن‌ها بر بیایند. از نظر سرافینا، موش‌ها فقط مزاحم‌های ترسویی بودند که با یک خطای کوچک، خودشان را به دام می‌انداختند. به‌خاطر آن‌ها بود

۱- ارغنون یا اُرگ بادی، سازی بزرگ است که از آن برای نواختن موسیقی‌های کلیسایی یا مهمانی‌های رسمی قدیمی استفاده می‌شده. این ساز از یک ردیف لوله با اندازه‌های مختلف درست شده که صدا، از نوسان هوا در این لوله‌های صوتی تولید می‌شود.

که او یاد گرفت با مهارت تمام، شب‌ها چهار دست و پا توی عمارت پرسه بزند. او حالا دوازده ساله بود. سرافینا، موش‌گیر حرفه‌ای عمارت. همین‌طور که داشت دور شدن موش‌ها را تماشا می‌کرد، احساس عجیبی سراغش آمد. دوست داشت دنبال آن‌ها برود. دوست داشت هر چیزی را که زیر شاخ و برگ بوته‌ها و علف‌های روی زمین بود، ببیند. می‌خواست همه‌ی سنگ‌ها، دره‌ها و چیزهایی را که ندیده بود، ببیند، اما پدرش به او اجازه نمی‌داد.

پدر همیشه به او می‌گفت: «هیچ وقت به جنگل نرو! اونجا پر از نیروهای پلید ناشناخته‌ست. نیروهایی که طبیعی نیستن و ممکنه بهت آسیب برسون!» سرافینا ابتدای جنگل ایستاد و به دور دست نگاه کرد. تا جایی که چشم کار می‌کرد، درخت بود. او داستان‌های زیادی درباره‌ی کسانی شنیده بود که به جنگل رفته‌اند و دیگر برنگشته‌اند، اما همیشه از خودش می‌پرسید مگر چه خطری می‌تواند من را تهدید کند؟! این خطر به خاطر جادوی سیاه بود یا شیطان‌ها و دیوهای بد ذات؟ پدر از چه چیزی آن قدر واهمه داشت؟

شاید سرافینا می‌توانست سر هر چیزی، مثل نخوردن بلغور، خوابیدن تا لنگ ظهر، پرسه زدن‌های شبانه و فضولی کردن درباره‌ی خانواده‌ی وندریلیت و مهمان‌هایش، با پدرش کلنجار برود، اما در این باره، هرگز با او بحث نمی‌کرد. خیلی خوب می‌دانست که وقتی پدر، او را از رفتن به جنگل منع کرده، کاملاً جدی است و اصلاً شوخی ندارد. به خاطر همه‌ی کارهای یواشکی‌اش، چاره‌ای نداشت جز اینکه در برابر حرف‌های پدر سکوت کند. اگر پدر از رفت و آمدهایش باخبر می‌شد، قطعاً جان سالم به در نمی‌برد.

یک دفعه خیلی احساس تنهایی کرد. رویش را برگرداند و به ساختمان عمارت خیره شد. ماه بالای سقف‌های سنگی شیب‌دار و منظم عمارت می‌تابید و انعکاس نورش، روی سقف شیشه‌ای گلخانه‌ی زمستانی دیده می‌شد. ستاره‌ها، بالای کوه‌ها چشمک می‌زدند. درخت‌ها، گل‌ها و چمن‌های باغ آراسته‌ی عمارت، زیر نور مهتاب می‌درخشیدند. سرافینا در تاریکی شب، همه‌ی جزئیات باغ را به خوبی می‌دید؛ وزغ‌ها، حلزون‌ها و همه‌ی موجوداتی

که از لانه‌شان بیرون آمده بودند. یک مرغ مقلد تنها، روی درخت ماگنولیا آواز شبانگاهی می‌خواند. پرنده‌های کوچک، به لانه‌هایشان بین خوشه‌های افاقیا پناه برده بودند تا بخوابند.

وقتی یادش آمد که پدرش در ساختن این عمارت سهمی داشته، دلخوشی کم‌رنگی توی دلش نشست. سال‌ها قبل، پیشه‌وران زیادی مثل سنگ‌تراش‌ها و چوب‌تراش‌ها، از کوه‌های اطراف به شهر آشویل آمده بودند تا برای ساختن عمارت بیلتمور، آنجا کار کنند. پدر سرافینا هم یکی از همان‌ها بود. او پس از مدتی، تعمیرکار عمارت شده بود، اما هر شب، پس از رفتن همه‌ی کارگرهای زیرزمین عمارت به خانه‌هایشان، او و سرافینا مثل دزدهای دریایی که توی موتورخانه‌ی کشتی پنهان می‌شوند، بین ابزارهای آهنی و لوله‌های بخار زیرزمین قایم می‌شدند. در واقع، آن‌ها جای دیگری برای رفتن نداشتند و بر خلاف بقیه، هیچ ذوق و شوقی برای رفتن به خانه احساس نمی‌کردند. هر بار سرافینا درباره‌ی مادرش سؤال می‌پرسید، پدر از جواب دادن طفره می‌رفت و دوست نداشت جواب سؤال‌های او را بدهد. او و پدرش، جز همدیگر کسی را نداشتند و تا جایی‌که سرافینا یادش می‌آمد، خانه‌ی آن‌ها زیرزمین همین عمارت بود.

سرافینا بارها و بارها از پدر پرسیده بود: «بابا! چرا ما توی استراحتگاه خدمتکارا زندگی نمی‌کنیم یا مثل بقیه‌ی کارگرا به شهر نمی‌ریم؟»
پدر همیشه جواب او را با صدای گرفته‌ای می‌داد: «لازم نیست تو به این چیزا فکر کنی!»

در طول سال‌های گذشته، پدر به او خواندن و نوشتن را خوب یاد داده بود و داستان‌های زیادی برایش خوانده بود، اما پدر به صحبت کردن درباره‌ی چیزهای دلخواه سرافینا، هیچ تمایلی نشان نمی‌داد. سرافینا دوست داشت بداند توی قلب پدرش چه می‌گذرد، چه اتفاقی برای مادرش افتاده است، چرا هیچ برادر و خواهری ندارد و چرا آن‌ها هیچ دوست یا فامیلی ندارند که به دیدن آن‌ها بیاید یا سراغشان را بگیرد. بعضی وقت‌ها دلش می‌خواست توی سینه‌ی پدرش دست بیندازد، قلب او را تکانی بدهد تا ببیند اصلاً اتفاقی

برای پدرش می‌افتد یا نه! اما پدر همه‌ی روز را کار می‌کرد و همه‌ی شب را می‌خوابید؛ عصرها شام می‌پخت، برای سرافینا داستان تعریف می‌کرد و زندگی خوبی باهم داشتند. دلش نمی‌خواست پدر را آشفته کند؛ چون پدر هم دوست نداشت آشفته شود، پس بهتر می‌دید او را به حال خودش بگذارد. شب‌ها وقتی عمارت خلوت می‌شد، سرافینا پاورچین‌پاورچین به طبقه‌ی بالا می‌رفت و کتابی از کتابخانه کش می‌رفت تا زیر نور ماه بخواند. یک‌بار صدای حرف‌زدن آبدارچی با یک نویسنده‌ی مهمان را شنیده بود که به او می‌گفت: «ارباب وندریپل بیست و دو هزار جلد کتاب داره که فقط نصفشون توی کتابخونه‌ی عمارت جا می‌شن. مجبور شدیم باقی کتابا رو روی میزها و قفسه‌های عمارت بذاریم.» این حرف برای سرافینا، مثل چیدن میوه‌ی رسیده از شاخه‌ی درخت، خیلی وسوسه‌انگیز بود. هیچ‌کس متوجه نمی‌شد که کتاب‌ها چند روزی مفقود می‌شوند و بعد سر جایشان برمی‌گردند.

سرافینا درباره‌ی جنگ‌های بزرگ بین سرزمین‌های مختلف و اتفاق‌های وحشتناکی که برای مردم دنیا افتاده بود، کتاب‌های زیادی می‌خواند. دوست داشت شب‌ها با تام و هاک^۱ برای ماجراجویی توی باغ برود و همراه خانواده‌ی سوئیسی رابینسون^۲ کشتی‌اش در دریا غرق شود. بعضی شب‌ها دلش می‌خواست یکی از چهار خواهر داستان زنان کوچک^۳ باشد. شب‌های دیگر ملاقات با اشباح را توی ذهنش تجسم می‌کرد و یا به کلاغ سیاه ادگار آلن پو^۴ فکر می‌کرد. دوست داشت درباره‌ی کتاب‌هایی که خوانده بود، با پدرش حرف بزند و بیشتر وقت‌ها از خودش داستان‌هایی سرهم می‌کرد که توی آن‌ها پر از دوستان خیالی، قوم و خویش عجیب و غریب و اشباح سرگردان بود، اما پدر هیچ علاقه‌ای به داستان‌های ترسناک و تخیلی او نشان نمی‌داد. او مردی منطقی بود که این چیزها را باور نداشت و فقط وجود چیزهای لمس‌شدنی را باور می‌کرد.

۱- تام و هاک اسم دوتا از شخصیت‌های داستان «تام سایر» نوشته‌ی «مارک تواین» است.

۲- این داستان نوشته‌ی «جان دیوید ویس» است.

۳- داستان معروف نوشته‌ی «لوئیزا می الکات»؛ Louisa May Alcott

۴- کلاغ (غراب) از شعرهای معروف ادگار آلن پو؛ The raven

هرچه زمان می‌گذشت، سرافینا بیشتر وسوسه می‌شد که دور از چشم پدر، برای خودش دوستی پیدا کند. دوستی که بتواند با او درباره‌ی همه‌چیز حرف بزند، اما هیچ‌کدام از افراد زیرزمین هم‌سن‌وسال او نبودند و هیچ بچه‌ای مثل او، شب‌ها در عمارت پرسه نمی‌زد.

بعضی از ظرف‌شوها و کارگرهای موتورخانه که توی زیرزمین کار می‌کردند، شب‌ها موقع رفتن به خانه، سرافینا را دیده بودند که مثل شیخ سرگردان پرسه می‌زند، اما او را نمی‌شناختند. خدمتکارها و کارگرهای طبقه‌های اصلی عمارت هم اصلاً او را ندیده بودند و قطعاً آریاب و بانوی عمارت، حتی نمی‌دانستند که او وجود دارد!

پدر بارها گفته بود: «خونواده‌ی وندربیلت آدمای خوبی هستن، اما اونا از جنس ما نیستن. مراقب باش وقتی سروکله‌شون پیدا می‌شه، تو رو نبینن. اصلاً نباید بذاری کسی تو رو ببینه. حواست باشه به کسی اسمتو نگی و کسی نفهمه تو کی هستی. شنیدی چی گفتم؟»

البته که سرافینا حرف‌های پدرش را می‌شنید. او حتی صدای پلک‌زدن موش‌ها را هم می‌توانست بشنود! اما هنوز درست نمی‌دانست چرا او و پدرش باید مخفیانه زندگی کنند. نمی‌دانست چرا پدرش او را از عالم و آدم پنهان می‌کند و چرا از داشتن او خجالت می‌کشد، اما یک چیز را خیلی خوب می‌دانست، اینکه پدرش را با همه‌ی وجود دوست داشت و هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست او را به دردسر بیندازد.

برای همین، سرافینا نه‌تنها در گرفتن موش‌های عمارت خیلی ماهر بود، بلکه خیلی خوب می‌توانست طوری رفت‌وآمد کند که کسی او را نبیند. هر وقت احساس شجاعت یا تنهایی می‌کرد، یواشکی به طبقه‌ی بالا می‌رفت؛ جایی که مهمانان شیک‌پوش عمارت رفت‌وآمد می‌کردند. دزدکی حرکت می‌کرد و گوشه‌ای قایم می‌شد. به نسبت سنش، جثه‌ی کوچکی داشت و قدم‌های سبکی برمی‌داشت. سایه‌ها تنها دوست او بودند. سرافینا مثل جاسوس‌ها، مهمان‌های شیک‌پوشی را که از درشکه‌های اعیانی پیاده می‌شدند، زیر نظر می‌گرفت. هیچ‌کدام از اهالی طبقه‌ی بالا، تا به حال ندیده بود که او زیر

تخت یا پشت در قایم می‌شود. وقتی مهمان‌ها لباس‌هایشان را توی کمد لباس‌ها آویزان می‌کردند، کسی متوجه نمی‌شد که پشت جارختی، کسی پنهان شده است. وقتی مردها و زن‌های جوان برای قدم‌زدن و گردش به محوطه‌ی عمارت می‌رفتند، کسی حواسش به این نبود که یک نفر به آن‌ها دزدکی نگاه می‌کند و آن‌قدر بهشان نزدیک است که همه‌ی حرف‌هایشان را می‌شنود. سرافینا خیلی دوست داشت به دخترهای جوانی که موهایشان را با روبان بسته بودند و پیراهن‌های زرد و آبی می‌پوشیدند، نگاه کند. وقتی آن‌ها با شادی توی باغ می‌دویدند، او هم با آن‌ها می‌دوید و موقعی که بچه‌ها باهم قایم‌باشک بازی می‌کردند، هیچ‌وقت متوجه نمی‌شدند که یک نفر دیگر هم، دور از چشم همه، دارد با آن‌ها بازی می‌کند. سرافینا گاهی وقت‌ها خانم و آقای وندربیلت را دست‌درست هم می‌دید که توی باغ راه می‌روند یا حتی برادرزاده‌ی دوازده‌ساله‌ی آقای وندربیلت را دیده بود که توی محوطه‌ی عمارت، اسب‌سواری می‌کند و سگ بزرگ و سیاهش، کنار اسب می‌دود.

سرافینا همه‌ی این چیزها را از دور نگاه می‌کرد، اما هیچ‌کس متوجه حضور او نشده بود، حتی آن سگ. توی چند روز اخیر به این فکر می‌کرد که اگر کسی او را ببیند، چه می‌شود. اگر آن پسر یک‌دفعه او را می‌دید، چه می‌شد؟ می‌توانست خیلی سریع از درختی بالا برود و خودش را پنهان کند؟ گاهی با خودش فکر می‌کرد اگر با خانم وندربیلت رودررو شود، چه می‌گوید؟ «سلام خانوم وندربیلت. من موشای این عمارت رو شکار می‌کنم. دوست دارید اونا رو بکشم یا فقط درس عبرتی بهشون بدم؟» بعضی وقت‌ها خودش را تصور می‌کرد که پیراهنی اشرافی پوشیده و به موهایش روبان زده و کفش‌های ورنی پایش کرده است. گاهی وقت‌ها، فقط گاهی وقت‌ها، دوست نداشت دزدکی به حرف‌های دیگران گوش کند، بلکه دوست داشت با آن‌ها حرف بزند. دلش نمی‌خواست فقط او آن‌ها را ببیند، دلش می‌خواست آن‌ها هم او را ببینند.

همین‌طور که زیر نور ماه روی چمن‌ها راه می‌رفت و به عمارت نزدیک می‌شد، با خودش فکر می‌کرد واقعاً چه می‌شد اگر یکی از مهمان‌ها یا ارباب

جوان، اتفاقی بیدار شود و از پنجره‌ی اتاقش در طبقه‌ی دوم، بیرون را نگاه کند و دختر غریبه‌ای را ببیند که در تاریکی شب، توی چمن‌ها راه می‌رود. پدر هیچ‌وقت در این باره با او صحبت نمی‌کرد، اما سرافینا می‌دانست که چیزی غیرعادی در ظاهرش وجود دارد. او جثه‌ی کوچک و لاغری داشت و هیچ چیز جز پوست و استخوان نبود.

هیچ پیراهنی نداشت؛ برای همین، همیشه یکی از پیراهن‌های کهنه‌ی پدرش را می‌پوشید و آن را با یک نخ کنفی، که توی کارگاه پیدا کرده بود، دور کمر لاغرش محکم می‌بست. پدر هیچ‌وقت برایش لباس نمی‌خرید؛ چون دوست نداشت مردم شهر از او سؤال بپرسند و توی زندگی‌اش فضولی کنند. فضولی کردن، یکی از چیزهایی بود که پدر اصلاً نمی‌توانست تحمل کند.

موهای سرافینا مثل بقیه‌ی مردم یک‌رنگ نبود و رگه‌های طلایی و قهوه‌ای روشن داشت. گونه‌هایش استخوانی و چشم‌هایش درشت و به رنگ زرد کهربایی بود، حتی بی‌سروصدا شکارکردنش هم عادی نبود و شب‌ها، همه چیز را به خوبی روز می‌توانست ببیند. تا حالا همه‌ی کسانی که دیده بود، مخصوصاً پدرش، آن‌قدر موقع راه‌رفتن سروصدا می‌کردند که انگار یکی از اسب‌های بلژیکی، ابزار شخم‌زنی را روی زمین عمارت آقای وندریلت می‌کشید. سرافینا سرش را بالا آورد و به پنجره‌های عمارت نگاه کرد. به این فکر می‌کرد که حالا مهمان‌های اشرافی عمارت، با موهای یک‌رنگ و بینی نوک‌تیز و کشیده و هیکل درشتشان، توی تخت‌های نرم و راحت اتاق مهمان دراز کشیده‌اند و به خواب رفته‌اند. از خودش می‌پرسید مهمان‌ها الان چه خوابی می‌بینند؟ چه کاری را خیلی دوست دارند؟ چه چیزی آن‌ها را می‌خندانند یا می‌ترسانند؟ چه احساسی دارند؟ موقع شام، بچه‌ها بلغورشان را هم می‌خورند یا فقط مرغ را می‌خورند؟

او از پله‌ها پایین آمد و وارد زیرزمین شد. از انتهای راهرو صدایی شنیده می‌شد. ایستاد و خوب گوش کرد، اما درست متوجه نمی‌شد صدای چیست، فقط می‌دانست که صدای موش نیست. چیزی بزرگ‌تر از یک موش بود، اما واقعاً صدای چه بود؟

با کنجکاوی زیادی، به سمت صدا حرکت کرد.

از کنار کارگاه پدر، آشپزخانه‌ها و بقیه‌ی اتاق‌هایی که خیلی خوب می‌شناخت، رد شد و به جایی از زیرزمین وارد شد که کم‌تر توی آن شکار کرده بود. صدای بسته‌شدن چند در و بعد صدای قدم‌ها و پیچ‌پیچ و عبارت‌های نامعلوم می‌آمد. قلبش خیلی تند می‌زد. یک نفر داشت توی راهروی زیرزمین راه می‌رفت. قلمرو او!

سرافینا نزدیک‌تر رفت.

این صدای کارگری نبود که هر شب زباله‌ها را جمع می‌کرد یا یکی از پادووهایی که برای یکی از مهمان‌ها خوراکی می‌برد. او صدای این قدم‌ها را خوب می‌شناخت. بعضی‌وقت‌ها شاگرد شیرینی‌پز که فقط یازده‌ساله بود، موقع برگرداندن سینی شیرینی‌ها، توی راهرو می‌ایستاد و به آن‌ها ناخنک می‌زد. سرافینا همیشه گوشه‌ای توی تاریکی می‌ایستاد و برای خودش خیال‌پردازی می‌کرد که با شاگرد شیرینی‌پز دوست هستند و باهم حرف می‌زنند. بعد، پسر شکرهایی را که روی صورتش ریخته بود، با دست پاک می‌کرد و سریع از پله‌ها بالا می‌رفت تا کسی متوجه غیبت طولانی‌اش نشود، اما این صدا، صدای پسر شاگرد نبود.

هرکس بود، یکی از آن کفش‌های گران‌قیمت مکش‌مرگ‌ما را پوشیده بود، اما هیچ دلیلی نداشت که یکی از مردهای موقر عمارت به زیرزمین بیاید. چرا او نصفه‌شب داشت توی راهروهای تاریک خانه پرسه می‌زد؟

کنجکاوی سرافینا رفته‌رفته بیشتر می‌شد؛ برای همین، دنبال صدای غریبه راه افتاد و مراقب بود کسی او را نبیند. وقتی به اندازه‌ی کافی به مرد غریبه نزدیک شد که او را ببیند، تنها چیزی که دیده می‌شد، سایه‌ای سیاه و بلند بود که فانوس کم‌نوری را حمل می‌کرد. یک سایه‌ی دیگر هم آنجا بود. چیزی یا کسی همراه مرد غریبه بود، اما سرافینا جرئت نداشت نزدیک‌تر برود و خوب، آن‌ها را ببیند.

طبقه‌ی زیرِ زیرزمین خیلی بزرگ بود و اتاق‌های مختلفی داشت. راهروها و طبقه‌های آن، متناسب با شیب زمین زیر ساختمان ساخته شده بودند. بعضی

قسمت‌ها مثل آشپزخانه‌ها و رختشوخانه، دیوارهای نازک گچی و پنجره داشتند. اتاق‌های آنجا خیلی ساده، اما تمیز و خشک بودند و برای کارکردن هرروزه‌ی خدمتکارها خیلی راحت بودند. قسمت‌های دورتر زیرزمین عمارت به جای نمناکی می‌رسید که به گودال‌های خاکی زیربنا منتهی می‌شد. ملات تیره و سفته‌شده‌ای از بین بلوک‌های سنگی سقف و دیوارهای آنجا بیرون زده بود و سرافینا به‌ندرت به آن قسمت خانه می‌رفت؛ چون آنجا همیشه سرد، کثیف و نمناک بود. یک‌دفعه جهت صدای قدم‌ها عوض شد. صدا داشت به او نزدیک می‌شد. پنج موش جیغ‌کشان، از پله‌های راهرو پایین آمدند. کاملاً پیدا بود که خیلی ترسیده‌اند. عنکبوت‌ها توی شیار دیوارها راه می‌رفتند. سوسک‌ها و هزارپاها از زمین گلی آنجا بالا می‌آمدند. سرافینا از چیزهایی که می‌دید، کاملاً گیج شده بود. نفسش را حبس کرد و خودش را به دیوار چسباند، مثل بچه‌خرگوشی که زیر سایه‌ی شاهینی که از بالای سرش رد می‌شود، می‌لرزد.

همین‌که مرد به او نزدیک می‌شد، صدای دیگری را هم می‌شنید. صداها مبهم بودند و واضح شنیده نمی‌شدند، انگار صدای سُرخوردن یک آدم کوچک بود، مثل بچه‌ای که دمپایی پایش کرده باشد، اما نه، این حدس درستی نبود. بچه داشت پایش را روی زمین سنگی می‌کشید یا شاید هم داشت می‌لنگید... نه... کسی داشت بچه را روی زمین می‌کشید. دختری ناله می‌کرد: «نه آقا! خواهش می‌کنم! نه!» صدایش از ترس و ناامیدی می‌لرزید. «ما اجازه نداریم به این قسمت ساختمان بیایم!» از طرز حرف‌زدن دختر معلوم بود که در خانواده‌ی سطح بالایی بزرگ شده و در مدرسه‌ی خوبی درس خوانده است. مرد گفت: «نگران نباش. جای درستی اومدیم...» بعد جلوی یکی از درهای راهرو ایستاد. سرافینا می‌توانست صدای نفس‌کشیدن مرد، حرکت دست‌ها و خش‌خش لباس‌هایش را بشنود. احساس می‌کرد بدنش گُر گرفته است. دلش می‌خواست پر در بیاورد و فرار کند، اما نمی‌توانست پاهایش را تکان دهد. مرد به دختر گفت: «ترس بچه‌جون، من نمی‌خوام اذیتت کنم...»

سرافینا از شنیدن لحن حرف‌زدن مرد چندشش شد. توی دلش می‌گفت: «باهش نرو! نرو!»

از صدای دختر پیدا بود که شاید فقط کمی از سرافینا کوچک‌تر باشد. سرافینا می‌خواست به او کمک کند، اما جرئتش را نداشت. خودش را به دیوار چسبانده بود که مرد او را نبیند و صدای نفس‌هایش را نشنود. پاهایش آن‌قدر می‌لرزید که نمی‌توانست وزن بدنش را تحمل کند. نمی‌توانست ببیند چه اتفاقی می‌افتد، اما یک‌دفعه دختر جیغ وحشتناکی کشید. صدای تیز جیغ باعث شد از جا بپرد. جلوی دهانش را گرفت تا صدای جیغ خفه‌ای که خودش کشید، بیرون نیاید. بعد، صدای درگیری دختر و مرد را شنید. دختر از دست مرد فرار می‌کرد و توی راهرو می‌دوید. توی دلش گفت: «فرار کن دخترجون! فرار کن!»

صدای پاهای مرد که دنبال دخترک می‌رفت، کم‌کم دور شد. سرافینا از صدای قدم‌ها می‌فهمید که مرد با عجله نمی‌دود و طوری بی‌رحمانه راه می‌رود که انگار می‌داند دختر نمی‌تواند از دست او فرار کند. پدر برایش تعریف کرده بود که گرگ‌های قرمز هم همین‌طور آهو را تعقیب می‌کنند و او را می‌کشند و به جای اینکه عجله کنند، با خونسردی، طعمه را تعقیب می‌کنند.

نمی‌دانست باید چه کار کند. باید همان‌جا توی تاریکی بماند و امیدوار باشد که مرد، دخترک را پیدا نکند؟ یا حالا که فرصت فرار کردن داشت، باید مثل عنکبوت‌ها و موش‌های ترسو شروع به دویدن کند؟ دلش می‌خواست پیش پدرش برگردد، اما تکلیف آن دختر چه می‌شد؟ کسی نبود که به دخترک بیچاره کمک کند. او از پس مرد غریبه بر نمی‌آمد و خیلی ترسیده بود و بیشتر از هر چیز، به دوستی احتیاج داشت که به او کمک کند. سرافینا دوست داشت همان کسی باشد که می‌تواند به آن دختر کمک کند، اما نمی‌توانست خودش را تکان بدهد و دنبال آن‌ها برود.

بعد دوباره صدای جیغ دختر آمد. سرافینا به خودش گفت: «اون مرد کثیف الان می‌گشتش! الان می‌گشتش!»

یک‌دفعه، با خشم و جرئت زیادی به سمت صدا دوید. کم مانده بود پاهایش از سرعت دویدن بترکند. توی مغزش ترس و هیجان شعله می‌کشید.

به سرعت از پیچ‌های راهرو می‌گذشت، اما همین‌که به راه‌پله‌ی خزه‌بسته‌ی سنگی رسید که به پایین‌ترین طبقه‌ی عمارت یعنی سرداب می‌رسید، ایستاد تا نفسش بالا بیاید و سرش را تکان داد. پله‌های سرداب خیس، سرد، لزج و چندش‌آور بودند و او همیشه سعی می‌کرد پایش را آنجا نگذارد، مخصوصاً زمستان‌ها! در داستان‌های زیادی خوانده بود که زمستان‌ها، وقتی زمین آن‌قدر یخ‌زده بود که نمی‌شد قبری توی آن‌گند، جسد‌ها را توی سرداب نگاه‌داری می‌کردند. چه دلیلی داشت که آن دختر به سرداب برود؟

سرافینا با شک و تردید، از پله‌های خیس و چسبناک پایین رفت. با هر قدمی که برمی‌داشت، یک بار پایش را بلند می‌کرد و آن را می‌تکاند. وقتی بالأخره به پایین پله‌ها رسید، راهروی طولانی و شیب‌داری را دید که از سقف آن، مایع قهوه‌ای و لزجی چکه می‌کرد. فضای نمناک و چندش‌آور آنجا بدنش را مورمور می‌کرد، اما با این حال، جلو رفت. با خودش گفت: «باید کمکش کنی! نمی‌تونی این راهی رو که اومدی، برگردی.» بعد، راهش را توی دخمه‌ی پرپیچ‌وخم دالان ادامه داد. یک بار به راست پیچید، بعد به چپ، دوباره به چپ، بعد به راست. آن‌قدر رفت که دیگر نمی‌دانست چقدر راه آمده و چطور باید این راه را برگردد. بعد صدای دعوا و فریادی را شنید که از پیچ بعدی راهرو می‌آمد. حالا دیگر خیلی به آن‌ها نزدیک شده بود.

کمی مکث کرد. ترسیده بود. قلبش آن‌قدر تند می‌زد که احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است از جا کنده شود. تمام بدنش می‌لرزید. دلش نمی‌خواست قدم دیگری بردارد، اما دوست باید به دوست کمک می‌کرد. او چیز زیادی از زندگی کردن نمی‌دانست، اما این را می‌دانست که نباید وقتی کسی به او احتیاج دارد، مثل یک بزدل ترسو پا به فرار بگذارد. با اینکه سرتاپایش می‌لرزید، کمی خودش را جمع‌وجور کرد، نفسی عمیق و طولانی کشید و پیچ بعدی راهرو را پیچید.

فانوس شکسته‌ای روی زمین سنگی افتاده بود. شیشه‌اش ترک خورده بود و شعله‌ی ضعیفی از داخلش سوسو می‌زد. سرافینا توی نور کم‌رنگ فانوس که راهرو را کمی روشن کرده بود، دختری را می‌دید که پیراهن زردرنگی تنش

بود و تقلا می‌کرد که جانش را نجات دهد. مرد قد بلندی داشت، شنل سیاهی پوشیده بود و کلاه شنل را روی سرش کشیده بود. با دست‌های خون‌آلودش مچ دست‌های دختر را سفت گرفته بود و نمی‌گذاشت او فرار کند. دختر تقلا می‌کرد دستش را بیرون بکشد و جیغ می‌کشید: «نه! بذار برم!»

مرد گفت: «ساکت باش!» صدایش شبیه صدای مُرده‌ها بود. برای دومین بار گفت: «من نمی‌خوام اذیتت کنم بچه...»

موهای دختر، طلایی و موج بود و رنگ پوستش به سفیدی می‌زد. تلاش می‌کرد از دست مرد فرار کند، اما مرد شنل‌پوش دخترک را به سمت خودش کشید و ساعد دستش را زیر گلوئی او انداخت. دختر پیچ و تاب می‌خورد و با مشت به صورت مرد می‌کوبید.

مرد دوباره او را به طرف خودش کشید و گفت: «تکون نخور، زود تموم می‌شه.» ناگهان سرافینا متوجه شد که چه اشتباه خطرناکی کرده است. مقابله با آن مرد، بیشتر از توانش بود و او از پس این کار بر نمی‌آمد. می‌دانست که باید به دختر کمک کند، اما آن قدر ترسیده بود که پاهایش به زمین چسبیده بودند، حتی نمی‌توانست نفس بکشد، چه برسد به اینکه بخواهد با مرد گلاویز شود. صدایی توی سرش فریاد می‌زد: «بهش کمک کن! بهش کمک کن! به اون موش حمله کن! به اون موش حمله کن!»

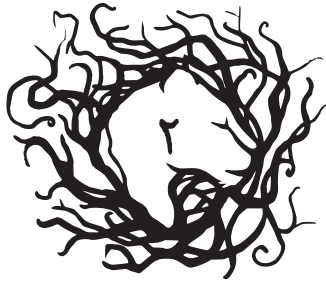
بالآخره همه‌ی جرئت‌ش را جمع کرد و یک قدم جلو رفت، اما درست در همان لحظه، شنل ساتن مرد توی هوا بلند شد، انگار یک شیخ سیاه آن را تسخیر کرده بود. دختر جیغ کشید. چین‌های شنل سیاه مثل یک مار بزرگ گرسنه، دخترک را توی خودشان گرفتند. انگار شنل به خواست خودش حرکت می‌کرد، دور دختر می‌پیچید، پیچ و تاب می‌خورد و صدای عجیبی می‌داد، مثل صدای صدها مار زنگی که باهم فیش‌فیش می‌کردند. سرافینا صورت وحشت‌زده‌ی دختر را دید که از بین چین‌های شنل، با چشم‌های آبی‌اش ملتمسانه به او نگاه می‌کرد. چشم‌های دختر از ترس گرد شده بودند. «کمکم کن! کمکم کن!» بعد، شنل کاملاً دختر را توی خودش گرفت. صدای جیغ قطع شد و دختر ناپدید شد و هیچ چیز جز شنل سیاه باقی نماند.

سرافینا ماتش برده بود و نفسش بالا نمی‌آمد. چند ثانیه قبل، دخترک داشت برای نجات جانش تقلا می‌کرد و لحظه‌ای بعد، انگار دود شده بود و به هوا رفته بود. شنل سیاه او را بلعیده بود. سرافینا با ناباوری، غم و ترس همان‌جا ایستاد و با گیجی به روبه‌رویش خیره شد.

برای چند ثانیه، مرد به طرز وحشیانه‌ای می‌لرزید و هاله‌ای سیاه دورش را گرفته بود. بوی گند و متعفن فاسدشدن چیزی، توی فضا پیچیده بود و باعث شد سرافینا بی‌اختیار سرش را عقب بکشد. با دست، جلوی دهانش را محکم گرفت و سعی کرد نفس نکشد.

ناخواسته، صدایی از گلویش بیرون آمد. مرد به محض شنیدن صدا، به طرفش برگشت و به او نگاه کرد. تازه متوجه حضور سرافینا شده بود. انگار یک چنگک بزرگ توی قفسه‌ی سینه‌ی سرافینا گیر کرده بود. سایه‌ی کلاه شنل نمی‌گذاشت صورت مرد به‌خوبی دیده شود، اما برق غیرطبیعی چشم‌هایش، دیده می‌شد.

سرافینا تا حد مرگ ترسیده بود؛ برای همین سر جایش بی‌حرکت ایستاد. مرد با صدای خش‌دار و ترسناکی گفت: «من نمی‌خوام اذیتت کنم بچه...»



شنیدن آن کلمه‌های ترسناک باعث شد سرافینا به خودش بیاید. همین چند دقیقه پیش، عاقبت تهدیدهای مرد را دیده بود. یک دفعه توی ذهنش گفت: «این دفعه قِسر در رفتی موش خبیث!» بعد، مثل تیری که از جا در رفته باشد، برگشت و شروع کرد به دویدن.

توی راهروی پیچ در پیچ سرداب، با سرعت نور می‌دوید تا مرد به او نرسد، اما وقتی برگشت تا پشت سرش را نگاه کند، مرد از زمین فاصله گرفته بود و با شنل سیاهش توی هوا پرواز می‌کرد و می‌خواست با دست‌های خونی‌اش، سرافینا را بگیرد. سعی کرد سریع‌تر بدود. همین‌که به پله‌های اصلی زیرزمین رسید، مرد شنل‌پوش او را گرفت و به سمت خودش کشید. یک دستش را روی شانه‌ی سرافینا گذاشت و دست دیگرش را زیر گردن او انداخت. سرافینا صورتش را برگرداند و مثل مار هیس کرد. بعد، بدنش را پیچ و تاب داد و وحشیانه به مرد چنگ انداخت و توانست فرار کند.

از پله‌ها سه‌تا یکی بالا می‌رفت، اما مرد درست پشت سرش، تعقیبش می‌کرد. یک دفعه دست مرد رسید و موهایش را از پشت سر، محکم کشید. سرافینا از درد جیغ زد.

مرد با اینکه موهای سرافینا را محکم توی مشتش گرفته بود، آهسته گفت: «وقتشه تسلیم شی کوچولو!» موهای سرافینا داشت کنده می‌شد.

سرافینا با نفرت گفت: «هرگز!» بعد، دست مرد را گاز گرفت. با همه‌ی توان سعی می‌کرد با مرد بجنگد و خودش را خلاص کند. چنگ می‌انداخت و پنجه می‌کشید، اما فایده‌ای نداشت. زور مرد شنل‌پوش خیلی زیاد بود. مرد، سرافینا را به سمت خودش کشید و او را بین بازوهایش گرفت.

شنل مرد، دورتادور سرافینا پیچید. دود سیاهی توی هوا بلند شد و دوباره همان بوی تعفن، او را به سرفه انداخت. تنها صدایی که می‌شنید، صدای خش‌خش نفرت‌انگیز شنل بود که دور بدنش می‌پیچید. انگار بین ماهیچه‌های قوی یک مار بوآ گیر افتاده بود و استخوان‌هایش داشتند خُرد می‌شدند.

مرد دوباره با صدای خش‌دار و ترسناکش گفت: «من کاریت ندارم بچه‌جون...» اما به نظر می‌رسید حرف‌زدن مرد، به اختیار خودش نبود و یک شیطان گرسنه و دیوانه او را تسخیر کرده بود.

چین‌های شنل مثل پرده‌ای سیاه دور سرافینا کشیده شده بودند و او را مثل یک قطره آب توی خودشان می‌کشیدند. احساس می‌کرد روح از تنش جدا می‌شود. نه، انگار روحش ربوده می‌شد. مرگ آن‌قدر به او نزدیک شده بود که می‌توانست سیاهی‌اش را با چشم‌های خودش ببیند و می‌توانست صدای جیغ بچه‌هایی را که قبل از خودش مُرده بودند، بشنود.

با وحشت جیغ کشید: «نه! نه! نه!» او نمی‌خواست بمیرد. خودش را بالا کشید و به صورت و چشم‌های مرد چنگ انداخت. با پا به سینه‌ی مرد لگد زد و چند بار او را مثل یک حیوان درنده، دیوانه‌وار گاز گرفت. دهانش مزه‌ی خون می‌داد. دختری که پیراهن زرد تنش بود هم با مرد درگیر شده بود، اما نتوانسته بود تا این حد وحشیانه بجنگد. بالآخره توانست خودش را خلاص کند و روی زمین پرت شد. خیلی سریع، خودش را جمع‌وجور کرد و روی پاهایش ایستاد.

دلش می‌خواست پیش پدرش برگردد، اما خیلی از کارگاه دور شده بود. شروع کرد به دویدن توی راهرو و بلافاصله توی اولین آشپزخانه پیچید. برای